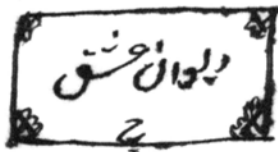

دیوان عشق
ج


PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
On: 13/1/78





بسم الله الرحمن الرحیم

بحمد الله که از شب چشم پروردم خود را ‌‌ چراغان کردم از شمع رخی کاشانه خود را

سرآمد نوبت در خاک و خون از غم طپیدنها ‌‌ بالطف آشنا دیدم بت بیگانه خود را

برنگ شعله جواله بر گرد سرش گشتم ‌‌ بکام خویش دیدم عاقبت پروانه خود را

لبالب شد دهانم از شراب لعل سیرابش ‌‌ ز آب زندگی پر ساختم پیمانه خود را

سپند از گرم دندانهای او شد خرده جانم ‌‌ بدام آتش سوزان فکندم دانه خود را

بهار آمد بگلشن می برم دیوانه خود را ‌‌ ز رنگ گل بر آتش میزنم پروانه خود را

نمیخواهم من از صیاد جز دام گرفتاری ‌‌ که دارم بر لب از بتخانه آب دانه خود را

شود چون مجمری آتش دیده بیطاقت گریبانم ‌‌ بهر کس گویم از شور درون افسانه خود را

ز گرد غم گل و روی باب کی بدو جگیرم را | سر تعمیر دارم باز غم‌خانه خود را

اگر از خاک گیسیل اشک خونین آشیان جا دارد | سمندری دهر بر باد آتش‌خانه خود را

بجای خار پا گل بشکند جام می از راه هوش | اگر بی پرده سازد جلوه مستانه خود را

ز رشک عشق از خود خویش را بیگانه می‌سازم | اگر از خویش بینم آشنا بیگانه خود را

غزل الثالث

شیخ تشریف به بزم شرابست اینجا | و امتت ترک شود عالم اسبابست اینجا

وصل او ره ندهد تا نکند قطع حیات | رشته عمر ابد بند نقابست اینجا

چین چاه دید اسیران تو بسمل شده است | جوهر تیغ به از موج شرابست اینجا



همت ما خواب چشم تر من یک سیر | یاد مژگان دراز تو بخوابست اینجا

نیست در مذهب ما قاعده تکلیف گذار | گل گر از شرم شود بار گلابست اینجا

گر دهند در دلم جای فغان در رسن | آنکه میش تو بود مست و خرابست اینجا

بر سرم فتنه از آن خط سیه می‌بارد | آنچه باشد برو دام سحابست اینجا

ز آن خط سبز دل ما چه بلاها که ندید | آیه رحمت او بهر عذابست اینجا

باید از باده دیدار کشیدن ساغر | که دل سوخته عشق کبابست اینجا

کنم با بار آهی مخفیه چندان که هم پنهان زند را | مرا باید پیک مو و وحشت چند چاک گریبان را

من آن جان سوز بیباکم که در بزم سر افشانان / ز نم چون شمع بر سر ابلق زخم نمایان را
قدم در خانهٔ آئینه با صد چوب نگذارد / اگر باید به بیند عکس دیم چوب دربان را
بصد گنج گهر یکقطره آب روی نفروشم / بگو بگذار دندان بر جگر دریای عمان را
کف حاجت نگردیدم سراپا چون صدف هرگز / که می‌پنداشت چشم آب داشت ابر نیسان را
برای بخیه زخمی مگر روزی بکار آید / نگهدارم از آن با خویش دایم رشتهٔ جان را
شراب طور گردد خون دل در ساغر چشمم / تهی بینم درین محفل چو جام عیش یاران را
سخن گو میشود از سرمه دایم نرگس خوبان / نگهدارد خدا از چشم بد خاک صفاهان را
بخود از بس فرو رفتم من سرگشته فکرت / چو گرداب فنا کردم گریبان طرف دامان را
غبار شور جلوه قامت جان پیبات بیداری / ز شور روز محشر میکشید اگر پریشان را
چو طرف آئینه روشن گهر از زنگ می‌بندد / نمی‌باید کشید از سرمه نازی چشم حیران را
مگر آن سرو قامت عزم سیر گلستان دارد / که شاخ گل بیکتن پاره سازد صد گریبان را
صبا آرد بگلشن نکهتی گر از سر زلفی / نماید نافهٔ چین آشیان عندلیبان را
جهان از سنبلستان میتوانی کرد اگر سازی / بیک جا جمع دلهای سیه روز پریشان را
مرا باشد چنان دشوار دل از تیر او کندن / که گوئی ز اپنشوانم میکشد از جسم پیکان را
زگیرای من نکند اشب یارای سخن کردن / چه سان سازم بیان بیداد آن برگشته مژگان را
ز بس ترسیده چشم از اضطراب وصل می‌ترسم / دهم چون کوکب بر دیدها جا داغ هجران را

چو لعل لبت ز هجران بخفت کار شکستن جان دادن
چرا باید بخود دشوار کردن کار آسان را

باین کیفیت که مست می عشق از دگر خواهی غزل گفتن
ز خط جام می شیراز باید گفت دیوان را

تیغ خون ریزی مپرداز و بجسم زار ما
سایهٔ شاخ گلی بر سر مدار و خار ما

واژگون بختی ز بس سر بر سر ما کرده است
خار حسرت گل کند از گوشهٔ دستار ما

از صف مژگان چو شیر از نیستان اندر برون
با نگاه او چه سازد سینهٔ افگار ما

ای که همین یک سر مو از تو ممنون نیستم
سر زند چون گل کلاه از سر رشتهٔ زنار ما

گر بداند ما چه لذت از ستمهای بریم
بگذرد آن سنگدل از لذت آزار ما

خانهٔ ما در شکستگی طالع همه بر شکستگی
سر بسر شکستگی انفعال کار و بار ما

لب به شکر خنده زخم آشنا سازد لعلش
بشنود گر این غزل را یار شیرین کار ما

چو گل ز خندهٔ بیجا شگفته کرد مرا
هوای آن گل رعنا شگفته کرد مرا

ز فیض وسعت مشرب گشاده یافت دلم
چو لاله دامن صحرا شگفته کرد مرا

گلم به رشتهٔ زنار دسته باید بست
که شوق آن بت ترسا شگفته کرد مرا

ضیا نداشت بمن چون گل چراغ الفت
هوای آتش سودا شگفته کرد مرا

طلوع نشئهٔ فیض صباح روی کسی
چو کومیت چو قدر ما شگفته کرد مرا

کسی بپار صبا دا بعبیر دل یکرنک | دو رنکی کل رعنا بکشف کرو مرا
فغان که ملک دل تنک رخنه پیدا کرد | هجوم زخم بلا تا شکفته کرد مرا
برنک خویش می غنچه ازینبینا | عروج نشا سودا شکفته کرد مرا

یک چمن سنبل چو زلف تاب می باید مرا | از دو باری‌ها دل پیتاب می باید مرا
من کباب سوز عشقم کریه درمان منست | تا نسوزد آتشم خوناب می باید مرا
کلبنم از خشک سحر یاران تازه اند | باغبان از جد دل شمع آب می باید مرا
خانه دل را بنا از سنک طفلان کرده اند | کریه زورین تر از سیلاب می باید مرا
بی نیازم جز تهی دستی ندارم آرزو | آتشی از کرمی احباب می باید مرا
برمی آرد مرا ای عشق بهر می زکار | از لب ساقی شراب ناب می باید مرا

نبود ز کعبه شادی نه غم از کنشت مارا | چو تو در نظر نباشی چه زخوب و زشت مارا
زخط و رخ نکویان شد چشم ما کلستان | نشود نظاره رنکین کل بهشت مارا
همه از عنت و محنت کل ذات طینت ما | دل خوش نبود روزی که قضا سرشت مارا
نبود خوشی در انجا که ندارد آرزو | ندهد فریب ازان و هوس بهشت مارا
بجهان نکرد هرگز دل ما هوای کاری | که بفکر کار دیکر غم او نهشت مارا

غم یار آشنایی از ما نکند دی جدایی ‖ رقم بلاکه باشد خط سرنوشت ما را

ز شور عاشقی هر کس به صهبا افکند خود را ‖ بیان ماند که سرمستی به دریا افکند خود را

توان همچون سمندر غوطه در دریای آتش زد ‖ چرا بیهوده کس در فکر دنیا افکند خود را

به پوشش از چه چشمان چشم چشم من ابا باید ‖ کسی چون چشم بدار چشم دلها افکند

چو چشم دام حسرت نیست غیر از گردنا گاهی ‖ بچشم هر که در دام تماشا افکند خود را

همان در کوچه بند زلف نخچیر خون باشد ‖ دلم هر چند در دامان صحرا افکند خود را

بود غواص را گو به کف ای عشق از کامی ‖ وگرنه نیل هم چون خود به دریا افکند خود را

ص

ای روی تو راحت روانها ‖ کوی تو قرارگاه جانها

گرد است خیال خط سبزت ‖ چون جوهر جا بر استخوانها

پرواز ده تذروم آرام ‖ سروت آشوب آشیانها

پای تو و فرش پیر ناز ‖ دست من و دامن نشانها

بی قدرم و جا به بزم دارم ‖ چون خار درون گلستانها

مردیم و دولت خبر نداد ‖ فریاد ز بی اثر فغانها

دل را با دل رهست و بوده است ‖ حرفی چه راه بر زبانها

ای عشق بشاه شکوه کردم	اخر از جور آسمان تنها

نموده بمن رو و چشم و مژگان را	ربوده اند ز من طاقت و دل و جان را
شمرده اند بدستم چو برگ گل سرخ	سپرده اند بمن داغهای سوزان را
بچیده اند کسانی که گل ز پاره دل	ندیده اند جگر گوشه بدخشان را
بداغ ریزه الماس دیده می ماند	جدا ز روی تو دیدم چشم گریان را
شمیم نافه شود از هوا پریشانت	اگر بباد دهی کاکل پریشان را
چو بخت هست رسا همچو ناله نارس	چرا دهیم بعبث دردسر حریفان را
بروز حشر چو گل سرخ روی خواهی بود	کنی زیارت اگر تربت شهیدان را
سیاه روزی بست ای ظالم	مکن خضاب و گر خط سبز ریحان را
چه سان همه ز عشق نسخه می طلبند	شنیده اند که ترتیب داده دیوان را

آنکه داند خوب تر از گوهر من سنگ را	کی زند از سرگرانی بر سر من سنگ را
من کجا بی کش بدن از تو شحی میکشم	بس که در آغوش گیرد ساغر من سنگ را
چشم خوبان از فراق سرمه ننشیند بخون	لعل می سازد ز بس چشم تر من سنگ را
سخت رو دشمن دل از خاک لحد سود	میکند آئینه رو خاکستر من سنگ را

چون [illegible] بدین که خودی آید ز مینا برون / می گذارد شیشه پر جوهر من سنگ را

ناله ام از جا شرر ها را برون می آورد / خانهٔ زنبور سازد نشتر من سنگ را

باشد از بهر نشان راه پنهان ساختن / گر کند دور از پی من راهبر من سنگ را

هست پایم را شکست از خویشتن مانند موج / نیست منت یکسر مو بر سر من سنگ را

گر دولت رای کنی خونگرم کاری میکنی / سهل باشد دلبر من گرم کردن سنگ را

عشق تنگ سرمه گر باشد بفریاد آورد / چون فلاخن اضطراب پیکر من سنگ را

درد دل پنهان نماند عاشق دلخسته را / همچو نی در ناله آرد نامهٔ سربسته را

زنده دارد عاشقان را لطف خوبان بهم / رشتهٔ جان گفته بلبل شسته گل دسته را

می توان گلشن کند ابریست در گلزار حسن / از طراوت آن دو ابروی بهم پیوسته را

کی تواند لب بحرف بوسه وا کردن کسی / آن لب چون بسته میخواهد [illegible]

چون نشویم دست از جان گان نگاه آشنا / می دهد امید واری ست از جان شسته را

ساده لوحی بین که با لطف نهان دانسته ام / این تغافلهای بیرحمانه دانسته را

دیده می گیرد غبار از پا زدن خاک رزم / زینهار از خود مرنجان دم آهسته را

همچو دزدی دان که شب گردد به بازار و چار / کور میخواهد فلک از خواب غفلت جسته را

مهر خاموشی گل شهرت بود در کیش عشق / نامه وا کرده میخواهد زبان بسته را

کی تواند یوسف گل کرد دلداری مرا
دل نشستن کی میشود هنگامه بازاری مرا

نیست غیر از می‌پرستی زد دل کار دیگرم
خط ساغر گشت آخر خط بیزاری مرا

با کم از تیغ تغافل نیست داغ از مهر او
می‌کند داغم ز دلسوزی سپرداری مرا

کم شود کشتم ز سودا باری از دوش دلم
عاقبت داغ جنون هم گشت سرباری مرا

سنگ سوهان بلند و پست دوران گشته‌ام
دامن دشت فراغت گشت همواری مرا

اندر عذر عاقبت صد داغ در دل داشتم
بست مرهم بر جراحت چرخ زنگاری مرا

چار فصلم نو بهار از فیض عشق خلعت است
سینه پر داغ باشد باغ گل کاری مرا

آشنا کرد خط حسن دلارای ترا
کس نمی‌داند چو من بیگانگیهای ترا

آشنایی با نگاهت اینقدر مرگ بود
پیش از این هم دیده بودم چشم شهلای ترا

از تو تا دل سوخت من از رشک غیرت سوختم
کی توانم دید خالی جای غمهای ترا

آتش حسن تو دل ما را اسپند میکند
دانه باید از سر دام تماشایی

خاک خون گل خون اشک بلبل بهر است
برگ گل کی می‌توان کفش کف پای ترا

شیشه کردن سنگ با سهلست راه کوی خویش
من دل نازک توانم کرد خارای ترا

هست بی پروا سراسر رو تماشا میکنم
در خیابان کی جان سرو بالای ترا

صورت دیوار را سیماب سازد جلوه‌ات
کی دهد آرام حیرت ناشکیبای ترا

شمع محفل را بود از شعله نور زندگی
عشق عریان از سر گذارد شور سودای

از غبار خط چو نقصان حسن گل پوش را
شد شیشه مستی فزون لبهای می نوش ترا

دارد از خورشید تابان لعل رنگ
باشد این قلقل نی از ساغر لب نوش ترا

شبنم گل اشک حیرت میشود از حسن
در صدف پرورده ماه نو در گوش ترا

در کدامین چشمه آینه یارب شسته اند
چشم حیران من و صبح بنا گوش ترا

میشود خط پریشان طره نظاره ام
تا بکام خویش بینم گوش تا گوش ترا

موج چاک سینه ام شد پود و تار پیرهن
شوق دریا می کند بیتاب آغوش ترا

پشت بر زر کردن آینه دارد صورتی
جلوه حسن تو بس باشد نمد پوش ترا

در کف غالب حریفان همچو جام افتاده اش
دیده ام از دور تا صهبای سرجوش ترا

حرف می سر کن دلتا ای عشق تا روشن شود
شعله جان در تن کند این شمع خاموش ترا

پیش تیغش منت صد سر در حساب
موج دریای شهادت کرد ما را بیحجاب

از حوادث هیچ روشن دل ندارد اضطراب
خانه آیینه را سیلاب کی سازد خراب

آسمان از انقلاب طالع ویرانه ام
خاک می بیزد بخت مرغ بال سحاب

بر زمین خرم رسن افتاد آید در نظر
خط سطر جاده صحرا چو اوراق کتاب

چون درخت بارور کز بار خود خم میشود
از ثمر گردیده ام من پیر در عهد شباب

بی پرده با لعل زبانش شکر خون تیغ
بدر روی ترکشم باید نماندن بی نقاب

گر نسیمی می وزد حالم دگرگون میشود
از نظر گردیده ام من سر در عهد شباب

گر نسیمی می وزد حالم دگرگون میشود
بی وجودم زیر گردون همچو عکس خود در آب

شد نهان از ناتوانی پیرهن تنهای من
ظلمت شب را نباید پرده پوشی ماهتاب

پردهای چین ام رای همچون گل نقاب
دیده ام ازبسکه بی روی گل یک نقاب

رفته از دنبال او چون گرد نور چشم من
دیده ام خالیست از نظاره مانند نقاب

من ندیدم چرا اسمان موج زاهد است
می برد رنگ از دل ساغرکشان موج شراب

از کتان آن سیمتن گر دست بر آیین بر
پرنیان صبح پوشیدست امروز آفتاب

کعبه هم می پوشد ای نوخط لباس مشک فام
صوفی را دیدی گر خط مشکین را خضاب

آب و رنگ چهره آن گل می کشد بر آستین
با نکورویان حیا می پرورد این عالم خراب

می توانم بوسه بر شمشیر بیداد او زدن
گرده صبا حبیب جوهرم ای عشق دق باب

میرسد مست تغافل سر راهی در نقاب
بر شکسته عجب طرف کلاهی در نقاب

رفت اگر فیض نیاگوش خطش را بگدار
گر بگل دست رسد هست گیاهی در نقاب

ایکه جوی آب حیات از ظلمات
فیض نظاره اگر چشم سیاهی در نقاب

رشته میکند اوراق پریشان را جمع
دل صد پاره ما را به نگاهی در نقاب

دل ز هجران خشک شد از باد صبا آسوده | تا دل پر [illegible] ز دیده تابی رباب

دارد امروز سر عربده ترکی نخش | باز آراسته از فتنه سپاهی در رکاب

بس که پنهان سایه بیند از دم تیغ | هست نایاب شهادت کجایی در رکاب

پرتو مهر بود آتش می را به سیلاب | روز اگر ابر نباشد شب ماهی در نقاب

تیغ افکندن ز کف در جنگ جرات کردنست | خصم با غیرت چه باشد جرات کردنست

نیست دست از خون دشمن داشتن چندین هنر | کشتن خود در صف مردان مروت کردنست

می تواند دست و پا زد هر که دارد دست و پا | دست و پای خویش را بستن شجاعت کردنست

دیده پوشیدن ز هر چیزی که باشد در نظر | پیش ارباب بصیرت خواب راحت کردنست

جسم خاکی را بپا از آب حیوان شستن | کعبه دل را باب و گل عمارت کردنست

رنجه فرمودن قدم بر خاک ناحق کشتگان | چیست حج کردن شهیدانرا زیارت

آنچه آید در نظر از قامت رعنای او | چون نیاید جلوه پنهان قیامت

عیش من می خوردن با دوست خود در جام غیر | خون دل در کاسه چشم حمیت کردنست

ای که می پرسی چه سان باشد رعیت پروری | شاه من در دام اسیرانرا رعایت

از فنون دلبری چیزی که داند غمزه اش | وعده ما را بفردای قیامت کردنست

هر دم هر لحظه پنهان تو قربان سرت | از تو چون پنهان کنم اینم عبادت

شکوه از تاب اطاعت بپیماوش کند خند و دل — از پس پرچم او و در عین غارت دل [illegible]

پرسش احوال و داغ افزا دل محزون من — از پس بیمار خوابش را عیادت

بس کن ای عشق این قصه بیهوده مگوی چرا — این غزل را مشق گفتن سماجت کردنست

ه

مشهدم خاک جلوه‌گاه کیست — محشرم جلوه نگاه کیست

لاابالی وقت و مخمورم — مشربم شیوه نگاه کیست

باده زهر نوش جان باشد — ساقیم نرگس سیاه کیست

روز من تاری از شب زلفی — سرنوشتم خط سیاه کیست

گریه گسترده بستر سنجاب — خلوت دیده خوابگاه کیست

بوی گل خوش بناز می‌آید — گوشه اندیش که خاک راه کیست

مهر آتش بزیر پا دارد — میتوان یافت رو براه کیست

گل خیابان کج نشسته بر سر شاخ — که گمان میکنی کلاه کیست

شوکت کفر و عزت ایمان — هر دو در بندگی نگاه کیست

دل شیدای تماشا گو — دیده امروز جلوه‌گاه کیست

لازم عاشقی است پنهانی — تو گمان میکنی گناه کیست

کیست کشته عشق بی دل گفت — این ستم دیده دادخواه کیست

کس درش نگشاده است از پا تا سرم — خورده صد تاب آتش تا کبابم کرده است

فیض‌ها دیدم من از نامهربانی‌های چرخ — تلخ‌کامی‌ها درین مینا گلابم کرده است

بی‌سر من نقطه انتخاب سیه بیهوده نیست — چرخ از دیوان عالم انتخابم کرده است

کی توان شد آب دل کل عالم را تعمیر کرد — سیل بی‌پروای استغنا خرابم کرده است

تا نخندد غنچه در گلبن نمی‌گردد گلاب — وا شدم چون گل که از شرم آبم کرده است

پیش تیغش نیست صد سر در حساب بی‌حساب — موج دریای شهادت سر حبابم کرده است

پیرم و از دولت خواهش جوانی میکنم — آرزو رندانی عهد شبابم کرده است

خون چکد جای عرق از جبهه‌ام در راه تو — ذوق شمشیرت ز بس گرم شتابم کرده است

پرده‌های چرخ را هم میدرم چون گل ز باد — بسکه محرومم از تو گلبرگ نقابم کرده است

نیست غیر از تلخ‌کامی نشئه جام مرا — ساقی امشب تا ز حسنی در شرابم کرده است

می‌برد از پرتو حسن فیض مهر خار را کلی — عشق عالمگیر آن مه آفتابم کرده است

سرو نسرین لاله و گل بنده‌ات — طره سنبل به دام افکنده‌ات

لب گشودی گلستان گل گل شکفت — فیض صبح نوبهاران خنده‌ات

گلشن کشمیر خط سبز و باد — کرده شیرین شیوه‌ها را بنده‌ات

پرده می‌پوشد به گلشن‌ها ز ابر — نوبهار از بسکه شد شرمنده‌ات

از گشادی آتش‌های عشق حیف	همچو شبنم کو سراز [illegible]

کرد از یک جلوه‌ام صد رخنه در ایمان و رفت	چاک دل را از گریبان تا بدامان دوز و رفت
کس بغیر از جلوه نوری دگر چیزی ندید	همچو برق آمد ببزم آن شعله سوزان و رفت
در چمن یاد خط و روی جانان چون نسیم	مرغ روحم گشت برگرد گل و ریحان و رفت
دل بجز داغ جنون چیزی ز عالم برنداشت	زین گلستان دگلی بر سر چو سرمستان و رفت
سوختم از رشک کز شور محبت بلبلی	ناله کرد اینجو بوار این بستان و رفت
داشت از پروانه علم عشقبازی را دلم	آمد و گردید برگرد سر جانان و رفت

از برم چون آن بهار نوجوانی میشکست	داشتم حالی که گویا زندگانی میشکست
ناز و استغنای او هرگز بپایان نبود	سوختم از بس که گرم سرگرانی میشکست
جو ز خون خویشتن وقت خرامش گلزمین	خضر اگر میدید آب زندگانی میشکست
یاد ایامی که آتش زلفش می سوختم	هر کجا حرف شراب ارغوانی میشکست
خار خار آرزو تا چند آزارم کند	زود تر ای کاش ایام جوانی میشکست
آشنا می‌شد اگر با عشق آن بیدادگر	روزگار بالعیش و شادمانی میشکست
عاشق شده باز ز سودای تو پیداست	پنهان مکن از من که اداهای تو پیداست

گرد [illegible] رخ تو چون نشتر صبح
مهری به لبت نشسته ز سیمای تو پیداست

چون رخ تو خورشید که بر آینه تابد
گر دوری از چهره سیمای تو پیداست

پرنگی عشق و اثر نازکی حسن
ای باغ و بهار از گل رعنای تو

چون رنگ حنا سوز دل از گرمی رو بها
در راه محبت ز کف پای تو پیداست

مستی نظربازی و بیداری تا صبح
اینها همه از نرگس شهلای تو

انکار غم عشق چرا ای بت عاشق
دلدادی از طرز اداهای تو پیداست

قرار گشتن من را دیار سعت نشست
اگر بهم نخورد این قرار سعت نشست

فریب وعده او تلختر بود از مرگ
ز انتظار شوم گر غبار سعت نشست

زبان کشیده سودای عقل آیم
جنون به شیشه فروشد بهار سعت نشست

مرا دماغ مکافات ولی خوشیها منت
نشد بکام ظلم روزگار سعت نشست

خوشم که باده پرستی نمیکنیم ای عشق
نمیکشیم چو حریفان خمار سعت نشست

عاشقم سبحه و زنار نمیدانم چیست
غیر موی کمر یار نمیدانم چیست

لاله در داغ جنون سینه بهاری است مرا
جام می با گل بیخار نمیدانم چیست

تلخکام از تو دلم بسکه جدا افتاده است
لذت حسرت دیدار نمیدانم چیست

در دبر خواست چو گرد از قدم راه روان / مطلب قافله سالار [illegible] چیست
خشت خم شد ببرم داغ جنون ای ساقی / باز این ساغر سرشار نمیدانم چیست
از صفای نظرم پاک همین میگویم / دل بود آینه رنگ از نمیدانم چیست
می توانی بنگاهی جگرم را خون کرد / مطلب از این همه آزار نمیدانم چیست

هر که آن سرو بگلزار صبوحی زده است / خار هم بر سر دیوار صبوحی زده است
باده بی صبح بناگوش نمیدانم چیست / دل کم حوصله بسیار صبوحی زده است
جام خالیست بچشم گل خورشید امروز / نگهم از می دیدار صبوحی زده است
یا رب این فیض ز تاثیر سحرخیزی کیست / باز آن نرگس بیمار صبوحی زده است
هر که بیخود شده از باد تو در صبح ازل / از می دولت بیدار صبوحی زده است
شد جهان از شفق گرد شهیدان روشن / ملک آن کافر خونخوار صبوحی زده است
عشق امروز عجب تازه دماغی داری / مگر از گرد ره یار صبوحی زده است

این قدر حسرت سزاوار شهید منت نیست / شیوه نامهربانی رسم یاران منت نیست
عشقبازان از نگاه گرم کافر میشوند / رهزن ایمان همین کرشمه مژگان مست نیست
دامن دل را گرفتن دستبرد شوخ نیست / دست استغنا زدن بر طرف دامان منت نیست

...بیم آید کشیدن گاهی ناز و نازک کرد — جان من معشوق و دل [illegible] ایمان منست
...لوه سجاده [illegible] زن معذر نهان خواهیستن — شرط معشوقیست تنگ ای طفل نادان منست
...م را به پیچ راغان از نگاه گرم کرد — روشنای چشم من با چشم حیران منست
...سن معنی هم تماشا دارد ای صورت پرست — خاطر ما کمتر از زلف پریشان منست
...دم از بطاقتیها شوخ چشم اخر شدم — سنگدل بیرحم وقت لطف پنهان منست
...و دمی آید دل تنگ و فاکیشان منست — مور بی بال و پری ملک سلیمان منست
...ل نیک سنجاتها را برسیده است عشق — خون بو کافر کافری در کافرستان منست

...ستاره سحر تو بهار نوروز است — گل سرسبد روزگار نوروز است
...ر بهار طرب خانه دماغ بهشت است — برای رفتن غم تا کدار نوروز است
...اغ باده سرجوش عشرت جاوید — چکیده می دشمن خمار نوروز است
...راغ بزم ظلم یا بد آتشین رویت — که از فروغ رخش یکشرار نوروز است
...و صبح نفس گرو از شبحوان خرد — تمام روز من از انتظار نوروز است
...چون طلب پیده شام فراق میدانم — که روز وصل به از صد هزار نوروز است
...بهار دکم ز سر روزگار ساشانه — که روزگار در این روزگار نوروز است

ازمی حسن او حیا کیفیت　　از دل مست [illegible] کیفیت
همچو مجنون مست و دیوانه　　دل خرابست [illegible] کیفیت
ازمی شوخ او چو موج پرست　　بر شم نقش بوریا کیفیت
همه چشمیم تا خدا چکند　　بحر پر شور و ناخدا کیفیت
بوی گل شد خراب هر ا شتی　　مگر از بوی او حیا چکیت
باده کیفیت دیگر دارد　　ساقی امروز ظاهرا چکیت
گرنباشد شراب یا قوتی　　کو کناری بزن هوا کیفیت
منع دل از فغان و ناله چرا　　بکه از ید پینو ا کیفیت

یار ما در پی جفا بوده ست　　آزموده یم بی وفا بوده ست
چین ابرو نمود بیهوده　　پیش او دوستی خطا بوده ست
با عشق داشتن رنجش یار　　خواهشی عرض مدعا بوده ست
بحث بر کشتگی تماشا کن　　که دعا نیز مدعا بوده ست
انکه بیگانه وار می گذرد　　سالها با من آشنا بوده ست
رفت عمر و بداد ما نرسید　　این چه اینک چو نارسا بوده ست
مردن و ترک مدعا کردن　　پیش او عین مدعا بوده ست

د…ت از و نمی پرسند   که با اینچنین جا بوده است
دل … زرمها که نکرد   در دل قطره چها بوده است
نکه واپسین رفتن یار   دعوی خون خونبها بوده است
باد ویران دیار بی مهری   عشق انجا چو بی بها بوده است

گاه شبو و گاه عنبر بوست   خط گل پوش او گل خودروست
چار فصلم بهاری گذرد   چمن آرام یار چار ابروست
سر بمغز فکر در پا کن   سر نه پوس کاسه زانوست
از نزاکت خط تو پنداری   جلوه سایه رم آهوست
وصل آیینه نیست بصورت   رو به پوش از نقاب پرپردوست
بخت نامرد روسیاه من   سرگران تر ز دختر هندوست
میکشد بار کینه عالم   دل صاحب نفاق چو پهلوست
تز زبانت ان میان و دلم   اب باریک متصل جوست
مرکه یک رنگ نیست محتاجست   برگ کم دارد آن گلی که دروست
سرکشیهای بخت تیره من   یکی از شیوه های آن گیسوست
مرخم زلف همچو کاکلش   دل پیوسته و پای من چوگان گوست

ناله و آه و گریه و زاری — اثر ناز نرگس جادوست
خودکشیهای دل ز تیغ جفا — از برای رضای خاطر اوست
دل عاشق هشان نمیدارد — لاله را داغدار مایل اوست
شکوه از دل بیار چون نکنم — آشنای من و مصاحب اوست
خط سبزش ملایمست چو گل — چشم بدمست کافرش جادوست
هست در شیره خانه شیره جان — دختر رز ببین چو کدبانوست
میکشم آه و میخورم خوناب — این مرا قهوه است تنباکوست
عشق دیگر نماند قافیه — پیش ازین هرزه گفتن نه نکوست

خاکستری که بستر سنجاب آتش است — با انقلاب طالع من آب و آتش است
دود از دلم چو کرد ز ویرانه سر بلند — گویا نگاه گرم تو سیلاب آتش است
از بس که شعله آب شد از شرم روی تو — فانوس شمع حلقه گرداب آتش است
گوید دعای شعله شمشیر ناز تو — دل در شکاف سینه که محراب
تر میشود دماغ دل از گریه‌های تو — خوناب این کباب می ناب آتش است
چون مغز زاهدان شد آشفته از شراب — این پنبه صراحی مینای آتش است
در چشم عشق بی لب آن ترک می‌پرست — پیمانه بیت حلقه گرداب آتش است

سوختن

سوخت ... در شعله تا یکرنگ شد با خوی دوست / گل بچیدن رنگ شد اما نشد چون روی دوست
رشته‌های سبحه‌ها چون نال پای لاله‌ها / معتکف شد در دلها ز شرم موی دوست
نافه عمری گرچه در صحرای چین خون خورد تا / جای دیگر دارد اما خط عنبر بوی دوست
بود که در قتل عاشق نرگس او شیرگیر / شد پلنگ خشمگین از عجز من آهوی دوست
بسکه دشمن میشود بند ره عیش مرا / هر که چون بند قبا ره کرد در پهلوی دوست
غیر زخم تیغ او چیزی دیگر از دل نماند / هست محرابی بجا زین کعبه یعنی کوی دوست
نیست کار سحر جان دادن من مرده را / رتبه اعجاز دارد نرگس جادوی دوست
از نقاب آیینه پیش ما بود بیشرم تر / آن تماشا پیروی آن کرده رو بر روی دوست

این غزل را چون وساقی یار باید مطلعی
زانکه دارد مقطعی ای عشق حوران روی

دست ساقی را مدان بی مینا عبث / کی دو صاحب حسن میباشند دریکجا عبث
بوی گل شد با نسیم صبح و انسیم آید نیست / در گلستان وفا بی رنگی دلها عبث
باشد از گوهر شناسی پیش ارباب نظر / حرف بیمغز بزرگان چون کف دریا عبث
میرود نور نظر چون گرد از دنبال تو / دیده ام دور از رخت باشد حباب آسا عبث
گلستان از خنده گل نام سید امیکند / هست بی جا که گریبان دامن صحرا
قدر دل کی می شناسد هر که از خود غافلست / خوبی آیینه باشد پیش نابینا عبث

چون که دونی کس از گل میشود دستار تو
نیست این زحمت که پیچی تو از سودا

من بچشم خویش دیدم اشک گوهر ریز را
بود با چشم ترم همچشمی دریا عبث

میکند آیینه را از ظلمت زنگار دور
بر فلک صاحب دلان را هست استغنا عبث

پیش ان روشن ضمیران کاصحاب همت اند
چون چراغ روز باشد دولت دنیا عبث

با رقیبان مهر الفت با دل ما خشمگین
از تو تا کی سر زند اینها عبث اینها

این قدر نامهربانی ارچه با ما میکنی
بیمروت تحقیق بی سبب بیجا عبث

بر نمی آرد مرا ای عشق از دلمردگی
هست چون شمع مزار این آتش بیجا عبث

برای کشتن غیر از وفا بود باعث
چرا نمی شود از مهر قتل ما باعث

بالتماس نمیسوخت جان عاشق را
نمی شد امشب اگر شعله حیا باعث

ز ناز دست بخون دلم نمی آلود
نبود اگر هوس شوخی حیا باعث

ببوی گل نکند یار من هم آغوشی
مگر چو غنچه شود تنگی قبا باعث

باهل درد کند جسم تیر جنگ تو صلح
اگر شوند نگهها آشنا باعث

سبب مپرس که بیگانه ارچه شد دل را
چه گویمت که بر او شود حیا باعث

گشاده کار مجوبی که غنچه گل
نمیشکفت نمی شد اگر صبا باعث

ز مهر دست مکش زانکه در کف حاجت
نداد و ابر پی تحصیل زر گدا باعث

چو باعث است ندانم ندیدنش دم دم　　ترا که بهر تردد بود عصا باعث

یقین جدا بر داز بحر غم به بجانش　　گمان مبر که بود سعی ناخدا باعث

شهان که بیتک تنها وان که نان ریزا　　گمان برند که گردیده آشنا باعث

شدیم مست چو میرزا سعید خان هو　　شکست توبه ما را نشد هوا باعث

شکوه ما را نباشد بدیوان احتیاج　　درد بیدردان نیازرد بدرمان احتیاج

گر بجاه اصفی باشد از فکر دنیای غیر　　میکند بر یوسف دل جلوه زندان

تاج زر از بهر آن خواهیم از خسرو که ما　　اینقدر باشد سر ما را بزندان احتیاج

بادیدم خون ولی آنهم برای چشم تر　　بیش ازین دیگر ندارم من بدوران احتیاج

منت از ناخن نکش با عقدهای دل بساز　　پیش ما مشکل پسندان نیست آسان

همچو زلفی گر صبا آشفته کرد دگر وه است　　خاطر ما تیره بختان را پریشان

میبرد رنگ از دل بیهوش لبهای تو اشک　　می پرستاران بود دایم بهاران

لعل گر رنگ تو برد از رگ یاقوت درکاشت　　آتش یاقوت کی دارد بدامان احتیاج

چون پری بحث زندان نامیکوی شوش　　نیست در می خوردن ای زاهد بدندان

غنچه میخواهد نسیم و لاله میخواهد شمیم　　هست هر صورتی در باغ امکان

چون بمغزدن جا ره بریده رو نیست　　ورنه ماند اطبیبان نیست خندان

غنچه گر صد برگ دارد باز محتاج صباست
هر طرف گل میشود از تنگ نعمان احتیاج

در ترازوی که همت بار سنگش میشد
سر گران باشد از ملک سلیمان احتیاج

اهل دنیا دفتر دل را پریشان میکنند
بی پستار انمی باشد بقران احتیاج

ما و عشق از بیسر انجامی دماغ اشتیاقیم
آتش سودای ما را کشته دامان احتیاج

می پذیر داری گلگون جنون ما علاج
توبه را باید شکستن ای حریفان لا

می بنوش و کامرانی کن چرا غم میخوری
آنکه از می میتوانی کرد دلها را علاج

باید افکندن چو کشتی دل بدریای شراب
غیر ازین دیگر ندارد آتش سوزان علاج

وسعت مشرب بقدر باد دل تنگم رسید
گرد مجنون مرا این دامن صحرا علاج

چاره دل از دل سنگین او میخواستم
می نمودی گر شکست شیشه را خارا علاج

دل کجا از گریه کم میشود در راز رخت
کشتی بی ناخدا را چون کند دریا علاج

من دل از شکل سپند خویشتن را سوختم
داشتم خوش عقده کردم سپند آسا علاج

چاره ناسازی ایام ترک خواهش است
درد بی درمان ما را غیر استغنا علاج

الفت ما و تو با هم نامناسب نیست
پای تا سر درد و داغیم و تو سر تا پا علاج

مستو ما را از گل جام می مطرب چه سود
دردمند عشق را کی میکند اینها علاج

یار ما عاجز نگاهان این قدر پیچ مرنج
ما اگر با هم برنجیم از تو بار از ما مرنج

جان من بگو چند دایم تلخ باشد حرف راست / چون نکو هم دادی ای گل لعل شکرخا را

با تو میخواهم دمی گویم نکات راز خویش را / کم دو روزی بی‌نیستی از من ای گل عنا را

مست و بیداری کجا خوش کمک باید ترا / کرده دل سوزان نباید سوزش از سودا مرنج

در حضور از شدی خوبیت نمی‌غلطم بخون / دست و پای کرزنم در دامن صحرا

گرمی سوز نهان کرد و ما تحت میخورد / عالمی دارند این سوز از من شبها مرنج

عاشق از معشوق خود دایم ستمها میکشد / چون توی عاشق بدنیا از غم دنیا مرنج

چون نگردد همه کس سختیهای دل آزرده / شیشه را کی میتوان که از خارا مرنج

غافلی ای طفل نادان اتحاد حسن و دل / گر نمیخواهی بر نجد خاطری از ما مرنج

نبیند هیچکه کافرت بمژگان باج / گرفته چشم سیاهت ز کافرستان باج

ترا شد است جهان کفر و دین طاغت بیج / که جزیه میدهدت کافر و مسلمان باج

بیاض چشم تو امروز سجت میلوست / مگر پیاله گرفتی ز می پرستان

ز آکر قش و دلهای خلق مشکل هست / که می دهند رعایا به شاه ایشان

مدولتت دل خونین پر آتش دیده ما / گرفته ایم بسی لعل از بدخشان باج

پیاله نوش بود پادشاه عالم آب / دهد سحاب ز باران بمی پرستان

ندانم از دل من این پیر چه میخواهد / کسی نگیرد دیر گرز ملک ویران

نگاه حرف زبانش عبث نمی گردد
بگیرد ار سخن از دلبر سخندان باج

چو جام باده بگیرد بدست من گیرم
که داده اند بمن جمله پادشاهان باج

گزیده عشق شه فرنگ دلداری
که می ستاند از دلبران ایران باج

بروزگار تو شایع شد انجهان تاراج
که باغ را کند ای دوست باغبان تاراج

چو چشم من نکند ترک خواب آسایش
بخواب بیند اگر چشم پاسبان تاراج

نفس نفس نزدم تا دو فتنه می بینم
ز بس ز چشم سیاهت ز مژگان تاراج

ز خال و تاب جهان فارغست روشن دل
ندیده گلشن آئینه از خزان تاراج

بدل ز بیم نگاه تو آرزو ماند
بطایری که نه بیند در آشیان تاراج

ز پرتو تو نسوزد چگونه پرده چشم
ز ماهتاب نه بیند چسان کتان تاراج

نماند یکسر مو از حواس من بر جا
همان کنند مرا این ستمگران تاراج

کسی که عشق بتان کرد غارت جانش
دگر نه بیند از جور آسمان تاراج

چنانکه هست رگ لعل در دل کان سرخ
مرا شدست ز لعل لبت رگ جان

سیاه رنگ چو مورت ای بت نوخط
ز خواب گشت چو سر سورهای قرآن

ز جوش حسن تو شده سنگ مزار رنگین
چنانکه نیست چنان لعل در بدخشان

حنار

حنا ز خون دلم بسته عجب نبود
که سنگ پای تو گردد چو شاخ مرجان

بدر که تو ز نفس خون و آبرویم بخش
چو شاخ گل شده آید و دست چوب دربان

دلست اینکه شده یک گریبانت
گمان مدار که چون لعل گشته اسان

ز بس گرشمه پر از شکوهای گلکنی
شداست خانهٔ بلبل چو بار خندان

ز شرم گوهر رنگین چشم من چو شرار
عجب مدار که آید ز ابر باران

شداست خط شعاعی ز پر تو رویت
وگرنه مینت ترا خط سیه چو ریحان

ز بس که خون چکد از گردش سپهر مرا
برنگ شعله چو لاله شد نمایان سرخ

غلط بلاله چرا باغبان نمی‌خندم
ز اشک و آه دلم تیره است دامان

دلم رنجش از زلف خم بخم خون شد
چنانکه لعل تو گردد ز سره پا پایان

نظرز این غزل شوخ تازه رنگین
برنگ ورق گل عشق است دیوان سرخ

درین گلشن که بلبل مینماند نغمه پردازی
بگوش گل ز خاموشی نوای میتوانم زد

در ان محفل که از پروانه میخواهند جانبازی
بجو و چون شمع آتش در هوای می

در ان وادی که دل را با محبت کاری افتد
باین پیدست و پای دست و پای می

در ان آمی که کشتی را خدا فریاد رس باشد
چو گل ترخند تا بر ناخدای می‌توانم

حرف درد بیدرمان نباشم گر رقیبانی
در بدردی بامید دوای می‌توانم زد

نباشم چون صبا گر محرم چاک گریبانی | گلی از دور بر گلگون قبایی می توانم زد
بدامان نفس نتوانم زدن دست ای گل رعنا | ز روی درد فریاد ز دستانی می توانم زد
اگر مشاطه باید بود زین جلوه خوبان را | بعالم آتش از رنگ حنایی می توانم زد
بکار گرمی هنگامه دام تو می آیم | اسیران ترا هایی صلایی می توانم
بجانان گر ز من تکلیف می ترک ادب باشد | در انشای سخن حرف هوایی می توانم
دلم خون میخورد از اضطراب ناله بیدرد | که داد از دست کافر ماجرایی می توانم زد
دم شمشیر استغنا بخون غلطاندم در قسم | کجا دم از وفای بیوفایی می توانم

ز من ای عشق دولت روی گردانیدن بستند اند
که من هم بر بساطش پشت پایی می توانم زد

پریشانم ز خطت رشک سنبل نمی توانم شد | گل کو دیده وارم که بلبل نمی توانم شد
باستقبال پشت گرچه گل آغوش وا کردم | نشان تیر بیداد تغافل نمی توانم شد
بهر صورت که باشد جا درین گلزار میخواهم | عزیز گل نباشم خار بلبل می توانم شد
بمن از انچه میخواهد دولت بیداد او کمتر کن | به پیش سیل غم کوه تحمل نمی توانم شد

نمی باید مرا ای عشق سامان قناعت هم
درین ره رشته بردار توکل نمی توانم شد

گرفتارم هلاک بی وفایی می توانم شد | شهید محنت روز جدایی می توانم شد

دل سودا پرستم نقد جان در دست دارم
خریدار متاع آشنایی می‌توانم شد

چو من کامل عیاری نیست در بی اعتباریها
امانت دار نقد ناروایی می‌توانم شد

مرا هر کس که بیند مرود در وجود از بیاد وش
شکست عالمی را مومیایی می‌توانم شد

پس از عمری که باشم کوچه گرد از زر و هندی
دو چار درد و داغ آشنایی می

تمنای قبول خاطرت کرد آتش مستم
کباب داغ کافر ماجرایی می‌توانم شد

من از بدمستی خوی تو تنها خورده‌ام غمی
حریف باده زورآزمایی می‌توانم شد

مرا از بیکسی در چشم خود جای دهد گردون
غبار خاک پای پیشوایی می‌توانم شد

نمی‌باید مرا چون ناله در روی زمین جایی
سبک روحم پر تیر هوایی می‌توانم شد

دل از کف داده‌ام من هم بتا بازان می‌توانم شد
بگردت می‌توانم گشت و حیران می‌توانم شد

خموشی می‌شد و من سالک راه وفا باشم
نیم بیگانه من هم ز آشنایان می‌توانم

به بزم ما چو صحبت می‌توانی داشتن کشتی
تماشا می‌توانم کرد و حیران

سمندر بلبل و پروانه قمری مومن کافر
به هر صورت که عاشق خواهیم آن می‌توانم

میان بلبلان من هم نوای می‌توانم زد
دلت را جمع دارای گل پریشان

خراب شیوه مشکل پسندیهای ناز تو
چو آسمان می‌توانم شد چو آسان می‌توانم

مرا حیرت ز بیناییت از جرعه لطفی
اگر ساقی تو خواهی بود مستان می

سراپا آب چون آیینه ام از شرم عشق تو
ز عکس شعله رویت چراغان مستوانم

نگه را چشم شوخت شعله آواز میخواند
خموشی پیش ادای تو درس ناز میخواند

بعلم ساحری ها بعد ازین استاد خواهد شد
نوآموز است چشمت ابجد اعجاز میخواند

سواد سرمه روشن گشته این چشم سخنگو را
اگر دل تیره گردد بار حرف راز میخواند

برارد گر ز خاک من غبار سرمه خاموشی
همان از تیره بختی ها اعجاز میخواند

نهایت هست ازان مضمون طرز ماشکایت را
که دل صد بار اگر روزی نخواند باز میخواند

همین همت ز روشندلی آیینه دارم
که زنگار نفس را صیقل آواز میخواند

بگوشم مژده آواز طبل بازی می آید
که با شاهین نگاه آن ترک بیند انداز

نگاه روح بخش چشم جانان را مگو ساحر
مسیح دل مرده را جان داد از لعل اعجازی

بنازی می رسد آن شاخ گل از گلشن خوبی
که پنداری نگاه از نرگس غمازی

جو پیش آمد خموشی کرد آه و فغان دل
صدای شیون از خلوتسرای ...

بتاج مهر جانان چون کله جا میکند شمع
سرافراز جهان گشتن ... بر...

کسی تا چند از بزم تو مطلب نارسا خیزد
نشیند تا به هر جا بنده ... محمد عاجز ...

نسیم صبح بوی گل شد از آتش گلشن | گران یگانه خوبانا شنیدند آشنا خیزد
محبت در دو عالم عاشقان را صبح گردد | شهید عشق در محشر چو شاخ گل ز جا
خراش محشر آسوده کان باشد عجب نبود | که نقش پاش هم از خاک چون دست دعا
بود از دیدن هم روشنایی آشنایان را | کند دل سرمه گردی را که از راه وفا
چنان پیدا دود ورانم تیا گرد تنهایم | که گردون تنگ صبحدم زین آسیا خیزد

شکست آخر مرا گلرنگ رنگ آن گل ورا
چو می دانستم از کانش چنان گوهر نا خیزد

سالها وصل ترا دیده تمنا می کرد | فال از دفتر آیینه دل آرایی کرد
دل بیطاقت من تاب غمت می آورد | شیشه ام در خوری حوصله پیدا می کرد
آخر از صاف دلی در دل او جا کردم | طی شد آن عهد که دل شکوه بیجایی کرد
همت ما اگر آید وقت نمی بود بلند | سرو بالای ترا شوق که رعنایی کرد
راه قاصد بسر راه تو واشد نگاهش | چشم گریان مرا آبله پایی کرد
دل که خلوتکده یار است ز بیت نامم | کوه کن بهر چه آرایش خارایی کرد

دایم اخلاص نهانی دل من می ورزد
جان نثار قدم شاه بابا می کرد

ز خاکم جلوه مستانه اش میخانه می سازد | دلم را شیشه می دیده را پیمانه می سازد

زپرواز اسیران تنها خواب تسکین شد / شکار اندازم از طفلی کبوتر خانه می سازد

شرار سنگ خارا خار صحرا گوهر دریا / محبت هرچه را پیوند دل دیوانه می سازد

دلم را سرو قدی گلعذاری آتشین خوی / گهی قمری گهی بلبل گهی پروانه می سازد

بذوق آشنا بیها شدم عاشق ندانستم / ز خود بیگانگیهای توام بیگانه می سازد

اگر می بود با من مهربان با خود چه می کردیم / مرا نامهربانیهای او دیوانه می سازد

نگهدارد خدا معشوق عاشق پیشه‌ها را
که هم از عشقبازی عشق را دیوانه می سازد

دور آخر گشت و دوران می بجام ما نکرد / کوکب بی نور ما چشمی بعالم وا نکرد

سبز از زنگ کدورت همچو طوطی شد دلم / راه حرفی پیش آن آیینه رو پیدا نکرد

ناخن تیز شرارت نمیدانم چرا / عقده داغ جنون را از سر ما وا نکرد

با غبار جلوه قامت جوش خم زاهد من / موج می این جلوه در پیراهن مینا نکرد

در عدم بودم خبردار از گداز عشق تو / خواب راحت پیشه ام در بستر دنیا نکرد

مستی سرشار سودای تو دست از من نداشت / تا گریبان دلم را دامن صحرا نکرد

رو بنا حق منحرف شد چرخ گردان ما چرا / ماه نو را ابرو شوخت لب گویا نکرد

سر نزد تا سبزه خط از لب جان بخش یار / تیغ ناز حسن سرکش جوهری پیدا نکرد

همچو خط سرنوشت من بصیبت نامه / منشی تقدیر بهر هیچکس انشا نکرد

این قدر شهرت که من در بی بهائی کرده‌ام / در عزیزی کیمیا در سستی عنقا کرد
حیرتی دارم که با این طالع وارون من / چون خط پیشانیم زلفش بپا کرد
رفت تنها دلبر و از خاک ما بر نداشت / زیر پای خود نگاه آن گل استغنا
وجه عمدا سر گران بودن نمیدانم چه بود / التفاتی داشت در خاطر کسی با ما
هیچکس در عاشقی غیر از من خونین جگر / اینقدر اوقات صرف یار بی پروا
در گلستان وفا از بس دلم یکرنگ بود / دیده‌ام هرگز تماشای گل رعنا نکرد
خون دل می گیرد و گوهر دامان میکند / سرمه هرگز با خمار نرگس شهلا نکرد
آنچه با من کرد داشت دوری سیر را سعد / آسمان در سالها با مردم دانا نکرد
بی تو پیدا دی که با من تیره روزی میکند / غبن دارد زیر پا چشم ترم سودا نکرد
ماند از باغ بهشت و آب کوثر بی نصیب / هر که در مازندران سیر لب دریا
عقل و هوش و جان و دل هر یک جدا بنیا دیده‌ام / هیچکس سودای بیجای چنین بیجا

داغ دل را چشم مست نرگس شهلا کند / ماه نو را ابرو شوخت لب گویا کند
هیچ جا نگاه خرام اد نمیکرد قرار / سایه را جان و تن آن سرو سهی بالا
یاد ایامی که از زخم بپا پی تیغ دار / در دلم میخواست راه آشنای وا کند
انکه می بر سوی صحرا برگرد دل مثبت یار / بهر داغ تازه میخواست جا پیدا کند

با چو رو دیگر تواند لاف یکرنگی زدن   هر که در گلشن تماشای گل رعنا کند

سیل را نبود دست برتری با خرمن نیکو   آنچه با جان و دل من نازنین خطها کند

ماتمی هر لحظه دارم بهر فوت مطلبی   این سزای آنکه دل را آرزو پیما کند

بگذاری دلم از تشنگیها آب میگردد   که ابر از سایه دیوار او سیراب میگردد

اگر بر شعله جواله دیده گریان   کشادم ز انقلاب طالعم گرداب میگردد

طمع باید برید از آسیای چرخ بیحاصل   که از آب دم شمشیر این دولاب میگردد

برای فوت مطلب هر زمانی ماتمی دارد   مصیبت بین که دایم مطلبم نایاب

دلم لبریز افغانست نما گوشه ابرو   که بی تیر آهن سنگ این ساز از همین مضراب

کند پیمانه را معمور ریزشهای پی در پی   ز اشک دمبدم نظاره ام سیلاب میگردد

از آن خوناب می آید نگاه گریه از چشمم   که از سوز دل پروانه من خوناب میگردد

نگردد چون دلم خاکستر از بادی که با یاد داشت   بخاری گر نهد رو بستر سنجاب میگردد

غمت ترسم شود کم کم از اشکم چیان سازم   که این کوه گران چرخ ره سیلاب میگردد

ز بس سو پسته ام در جستجوی تیغ ابرویت   درون کعبه چشمم از پی محراب میگردد

از این مژگان سیاهان خار خاری در جگر دارم   که گر مخمل تر از بستر شود بیخواب میگردد

که دارد تاب غارت قیامت قامت او را   برنگ زلف سنبل سایه اش بیتاب میکرد

[illegible] ز پرتو خورشید او روشن / که دود آه درد آلوده‌ام مهتاب می

زهم با رشته جان بخیه هر زخمی که می‌بینم / تمام عمر من صرف غم احباب می‌گردد

نمی‌بیند اثر تا حشر از جمعیت خاطر / دل هر کس پریشان از غم احباب میگردد

بهر صورت نگرداند دل ای چشم رو از تو / شود گر آفتاب ای عشق اسطرلاب می

کس چه میداند چها آن بیمروت میکند / خلق میدارند او تنها قیامت میکند

فتنه می‌آید و می صد بار زان گلپیرهن / نرگس خوبان را عیادت میکند

هر که باشد آشنا با یاد آن بیگانه خو / می‌نشیند گوشه تنها و وحدت میکند

چون شهر هر کس که باشد در جهان آسان گزار / سنگ اگر بستر نماید خواب راحت

بت پرستی کم گناهی نیست از هیچ نگیر عم / این صنم گر میکشد عار مروت میکند

پرده چشم مرا آیینه رخسار تو / بادبان کشتی دریای رحمت میکند

هر کرا بیند از و گیرد به صد آرام دل / نیست جز با این شیوه را زان طفل عادت

هر چه خواهد دل ز درد و داغ پیشش حاضر است / متصل از دولت عشقت فراغت میکند

ناله و افغان دل با درد و داغ بیشمار / منت از نهر شکایت شکر نعمت میکند

هر شب استند شمع در بزمت پیک پا تا سحر / دایم این سر پیش پا افکنده خدمت

می‌کند با ناخن غم دل زمین سینه را / می‌فشاند تخم بیتابی زراعت میکند

در جهان هیچ جا که می‌بیند دلم اهل دلی
رشتهٔ جان را برای هیچ ام [illegible]

سالها شد نیم جانی نذر تیغت کرده‌ام
گر نمیگیرد ز استغنا قباحت میکند

شمع بیند هر کجا پروانه را میسوزدش
این سزای آنکه اظهار محبت میکند

عمر آخر گشت و فکری از برای ما نکرد
آسمان بی‌مروت پر سماجت میکند

دشمن اهل سخن باشد سپهر سفله کیش
هرچه با ما میکند ای دوست غیرت

صبر نگذارد که از آهی بسوزم شمع را
یارب از بهر چه ظالم را حمایت

میرود از جا دلم چون مست نامم میبرد
دل چسان ماند بجا جایی که جانم میبرد

میگذارد در ره یعقوبی قدم دیده‌ام
یوسف گل پیرهن از کاروانم میبرد

پرده‌های چشم من از رنگ گل رنگین شده‌ست
بسکه خون از دیده گوهرفشانم

یکسر مو در میان از جسم زار من نماند
تا شنیدم دلبر نازک میانم میبرد

چون توانم رفتن از دنبال آن بیدادگر
چون توانایی ز جان ناتوانم میبرد

حسرت ناز و تغافل تا چه با جانم کند
دلبر کافر دل نازک میانم میبرد

زین چمن از بس دل برکنده‌ام از رفتنش
عشق نگذارد که بر یاد آشیانم میبرد

دگر با باغ ساقی گل ساغر هویدا شد
بهشت و جوی سیر و لاله و یاقوت پیدا شد

بروی شعلهٔ سرکش سپند آزادگی کرد / بزور باده گلرنگ مهر شیشه از جا

سراپا گشت ماه عید یک لب بهر خندیدن / ازین شادی که جام چشم و دل لبریز صهبا

نظر بر هر چه اندازی جهان عیش بود در وی / که از عکس می روشن جهان آئینه سیما

ز موج می بدام آورد ساقی مرغ دلها را / کمند رشته تسبیح زاهد دام عنقا

برای یوسف می پنجه مهر جهان افروز / گریبان گیر جام باده چون دست زلیخا

مبارک باد رندان شور مستان شور ایام / بزم آید چو مینا هر طرف صد گونه غوغا

چه سرمستانه غلطیدند با هم ساقی و ساغر / تماشا کن تماشا کن تماشا شد تماشا شد

ز جام عیش یارب شاه دایم کامران باشد
که از لطفش شراب کامرانی کارفرما

ترا از می پرستی بت پرستی کار می باشد / رگ خواب فراغت رشته زنار می باشد

ندانم کار دیگر جز طپیدنهای عاشق / سبق خوان محبت را همین تکرار می باشد

ز عکس لاله رویان دیده ام از رنگ گردید / گل آئینه شاداب از پی دیدار می باشد

می مستی من ساغر و مینا میخواهد / بسر داغ جنونم ساغر سرشار می باشد

تا می شنوان صد پیشون بر و زر گردن / به پیش مردم بیدرد اینها کار می باشد

نمیدانم چرا یارب نمیدانند این خوبان / که اندک التفاتی از شما بسیار می باشد

چو خونها میخورد شوق ستور دمن پنهان / بجور رسوا شد محبت ما به آزار می باشد

بخون غلطد زبان شکوه پردازم چو دانستم
که زخم تیغ استغنا گل اظهار می باشد

اگر در وقت مردن بخیظر مینم جمالت را
دل من تا قیامت از تو منت دار می

ستم تا چند ای بی‌رحم تا کی کینه ورزیدن
جزای عشق بی تقصیر این مقدار می باشد

ای ستمگر عاشقی چون من سزاوارت نبود
چشم پاکم لائق گلگشت گلزارت نبود

یک نظر سوی دل پرخون نمی بایست کرد
بینوا عمری اسیر چشم بیمارت نبود

خاک پایت بود اگر حیف از برای چشم من
خار خشکی بر سر دیوار گلزارت نبود

از مکافات است جان من که عاشق کشته
هیچ در آزردن من هم آزارت نبود

چون پری ای ترک خط از چه رو کردی نهان
دیده آیینه‌ام در خورد زنگارت نبود

سخت بی‌رحمانه دادی سر بصحرا عشق را
رفته از یادت مگر عمری گرفتارت نبود

بیاد شمع او دل خلوت فانوس میگردد
نگاه از پرتو رویش پر طاووس میگردد

نباشد هیچ جایی خالی از فریاد عاشق را
غبار بتپرستان ناله ناقوس

چو گرد از پا نشیند تا بپای او نمی‌خیزد
دلم گرد سر یار از پی پابوس می گردد

مگر چون عشق باشد مو بمو آگه ز احوالت
دلش پیوسته در کوی تو جاسوس میگردد

بزم را گلزار و گلشن را چراغان میکند — باده گلرنگ را عالم گلستان

از چمن یک کشتی صهبا که دستش شکست — از هوای ابر موج سبزه طوفان میکند

خون عشرت بسکه میجوشد ز دلهای بهار — هر که بگشاید گریبان گل بدامان میکند

گر چنین خواهد فزودن شوخی نشو و نما — رود گل را از لباس پس تنگ عریان

دسته گل بسکه باشد با طراوت شسته را — چون گل ابر بهاری گوهر افشان

از چمن مرغ ما دست آموز گلها در فشان — گل گریبان چاک استقبال مستان

تا چمن را این قیامت جلوه بردارد ز خاک — سرو را طاقتی زلف پریشان

امتحان کردیم ساقی باده را این نشئه نیست — گردش چشم تو آرام ست و حیران میکند

جان فدای آنکه هر ساعت بخاک راه شاه
جان خود را در سر اخلاص قربان

بهار آمد حریفان جلوه مستانه خواهد شد — هوای گلستان میخانه گل پیمانه خواهد

تو با این روی آتشناک بزم افروز اگر باشی — نگه در چشم من خاشاک آتشخانه خواهد

گر از یاد تو ام سر رشته دگری بدست افتد — دل صد پاره من سبحه صد دانه خواهد

دلها همه را آب را نما او واکرد — تا بهر خود از آستین آینه جدا کرد

آتش یکی در دو آتش همه را سوخت — آن آینه رخسار چه با آینها کرد

چون تو به سیماب نگردد دل عاشق
عکس رخ او آینه را قبله‌نما کرد

زنگار بود در نظر آینه طوطی
تا چشم تمثال خط سبز تو جا کرد

گه مست و گهی سرخوش و گه بیخبرم داشت
امروز دگر ساقی چشم چه‌ها کرد

هر لحظه برنگ دگرم آفت جان بود
گاهی ستم و جور گهی مهر و وفا کرد

هرگز ز دل عاشق شکایت نشنیدم
هرچند جفا دید دعا گفت و فغان نکرد

باز امشب در کنارم گل بهار بود
دل ز شوخیهای رنگین جلوه گلزار بود

باز امشب دست شوقم دامن وصلی گرفت
شعله در جانم از آن پیراهن گلنار بود

باز امشب با نگاهش صحبت دل گرم داشت
خوب شد این مشت خس را شعله در کار بود

باز امشب بحث مستی جام آتش بر سرم
گرم دید نهانی ساقی ساغر سرشار بود

باز امشب دامن گوهر براهش ریختم
دیده ام از گریه مستانه دریابار بود

باز امشب خط او می کرد دلداری مرا
گلشن آیینه ام سرسبز از زنگار بود

باز امشب عشق با دلدار صحبت داشتم
رفت ایامی که جانم زار و دل بیزار بود

بیاکه بیگل رویت بدیده آب نماند
اثر ز گرد و غبار دل خراب نماند

ز بس که محو غم و درد شد دلم آسوده
فغان که بی تو مرا ذوق اضطراب نماند

شد عرق انفعال ریخت بخاک | ز شرم روی تو هر برگ گل گلاب نماند
که جهره از می گلرنگ ارغوانی کرد | که رنگ بر رخ گل نشا در شراب نماند
بدور خط تو سررشتها چنان گم شد | که خط ساغر و شیرازه کتاب نماند
چنان ز قصه من ور نگار شیرین شد | که در نگاه بتان تلخی عتاب
نمود روی ولی خط یار آخر کار | که هیچ شکوه ز پیروی نقاب نماند

بخاک عشق قدم رنجه کرده صد شکر
که ماجرا شب هنگامه حساب نماند

مگر آن عربده جو انجمن آرا نشود | که ز مستی بخشد خنجر و غوغا نشود
کوه را طاقت بیباکی مژگان تو نیست | چون گریبان قلم دامن صحرا نشود
دل بکی ز غم و محنت دنیا دارم | که خیال دهن یار در او جا باشد
آنچنان دل شده یکرنگ که در گلشن دهر | خار حسرت شود اما گل رعنا نشود
ظلم بیداد تو از طرز نگاهم پیداست | تا دلی خون نشود محو تماشا نشود
شوانند پریشانی هم یاران دید | غنچه یکرنگ دل ماست بکو وا نشود

شده ام هیچ خلالی ز خیالی ای عشق
هیچ پیدا اسیر غم سودا نشود

بسر شعله می نور دارد | بر آتش تاک دست از نور دارد

خمار از پی ندارد مستی دل
نظر از نرگس مخمور دلبر دارد

برحم دل چو خواهد کرد لعلی
که داغ لاله را ناسور دارد

چو پروا دارد از جان دادن من
مسیحا را لبش رنجور دارد

سلیمان میتواند شد بعالم
ولی هر کس چو چشم مور دارد

بچینی خانهٔ دلهای نازک
بت من شوکت فغفور دارد

هوس را باید از خود دور کردن
بت من عشق را مهجور دارد

می صاف محبت درد بیهوشی نمیدارد
بهار عهد ما خوف فراموشی نمیدارد

سیه روزی نه بیند دیده روشن دلان هرگز
چراغ خانه آیینه خاموشی ندارد

نصیب ما نشد جامی بدوران خط جانان
چرا این نوبهار آیین می نوشی نمیدارد

دلم تا محرم شد از محبت خدنگم دور میگردد
که با پیران سهی قد میل هم دوشی نمی دارد

مرا آیینه سان باشد صفا پیراهن باطن
دل درویش آیین نمد پوشی نمی دارد

ز فوت وقت دلها چون دل شب تیره میگردد
نشاید کشف این ماتم سیه پوشی نمی دارد

ز اخوان منع دل کردم که راز او نهان ماند
چو دانستم که راز عشق سرگوشی نمیدارد

ز طفلیها نگاه از نرگس مستش نمی آید
گلوی مرغ دل از شوق [illegible] نوشتنش نمی آید

چه یارب دیده‌ام من دلبر نامهربان کامشب / نگاه آشنا از چشم مستش نمی‌آمد
چو اشک من شود سیماب اگر پای رسائی / برون از دیده گیرنده دستش نمی‌آمد
بغیر از من مغز ما خدمت گزند کوششن را / مدار در رتبه این خدمت از دستش

مخواه از عشق بال افشانی در کوی مرغی خو
که پرواز بلند از طالع پستش نمی‌آمد

نگارستان نمی‌دارد خط و خالی که او دارد / گشد بتخانه را آیینه تمثالی که او دارد
بود در گردنش چون برزاان نامه چینی / بگردن آن فرنگی عنبرین خالی که او دارد
بخون غلط ندارد پطاقتی صبح قیامت را / بیاض سینه و پیراهن آلی که او دارد
چو مژگان امشب افتهای فردای قیامت را / توان دیدن ز چشم فتنه دنبالی که او

از آن باغ و بهار حسن بوی خوش نمی‌آمد
نباشد بی سبب آشفته احوالی که او

تا کی بی تو کسی محنت ایام کشد / بخت آن کو که شبی با تو دمی جام کشد
کام از عمر خود آن عاشق تو می‌گیرد / که در آغوش ترا ای بت خودکام کشد
به نشاطی کشم از خون دل خود منت / که بسر ساغر می رند می آشام کشد
می خور در زور به پیچ جهان بیمار را / که شراب شفقی از جام می آشام کشد
گر نظر چشم سیاه تو باغ اندازد / چشم آهوی حرم نازه ر دام کشد

بسکه بیطاقتم از هجر مصور بی تو / صورتم را نتوانند که با آرام کشد

نگذارم ز دل تنگ برآید ای عشق
ترسم آیینه ز جوهر بکشد دامم

الهی تا وفا را نام و الفت را نشان باشد / دل خوبان عاشق پیشه با هم مهربان باشد

ز دو رنگی طرح این لیل و نهار انداختند
دام نیرنگی بدست روزگار انداختند

ظلمت آباد جهان نداجان پاک شد / آخر این آیینه را در زنگبار انداختند

رنجه چون ابرویش را تن خاکی زخاک / گوهر دل را ز چشم اعتبار انداختند

خاطر آسوده در عالم دل داشتم / ز آب و گل آتش بجان ما چکار انداختند

مژده ای زاهد که سرمستان کشتیهای می / رخت هستی را به بحر بیکنار انداختند

دلبران چون پی نمیدارند دست از کار دل / ارچه رو دست و دل ما را ز کار انداختند

در گریبان دل آتش مزاجم گلرخان / مشت خاشاکی ز شور خار خار انداختند

گل تبسم شوخ حرفان شراب آلوده لب / در چمن آتش ز لعل آبدار انداختند

جلوه مستانه سر شوق قیامت میکند / خوش خرامان شور محشر در بهار

عاقبت چون شبنم گل لاله رخساران مست / بخیه اشک مرا بر روی کار انداختند

از طراوت خشت آتشخانه بهار گلشنت / تا گره در گریه‌ام آتشبار انداختند

چشم زخم تازه دارند خوبان از قلم
هر کجا تیر نگاهی بر شکار انداختند

گلرخان از ساغر دل دیده پوشیدند حیف
چشم مست خویشتن را در خمار انداختند

دانهٔ امید دل از حسرت دیدار سوخت
تا براه عشق دام انتظار انداختند

غبارم شور سودا از نمکدان کسی دارد
سرشکم شور صد دریا ز مژگان کسی دارد

تبسمها لعل نوشخند غنچه ارزانی
دلم چشم گل زخمی ز مژگان کسی دارد

برنگ زلف سنبل شانه اش پیتاب میکردد
که تاب جلوهٔ سرو خرامان کسی دارد

سحرخیزی و مستی گل پرستی گلستان گردی
صبا از دولت چاک گریبان کسی دارد

شراب این شاگل این نکهت سنبل این اسباب شافی
ز لعل و رو و خط عنبر افشان کسی

سر زلف پریشان کسی دارد دل ما را
دل ما را سر زلف پریشان کسی دارد

شود گر جوهر آئینه آسایش نمیداند
غبارم آرزوی طرف دامان کسی دارد

نگهدارد خدا از چشم بد آهو نگاهان را
بهار سبز خطان ایمن از باد خزان باشد

ز بس با چشم خمار آلوده خوش با مستان
چو میناکه بر ند جام باده گویم نوش جان

مرا آزاد کرد از قید هستی این جوان یارب
که حکم تیغ او چون آب در عالم روان

قیامت چون نگردد آشکارا در تماشایش
نگاه چشم حیران محشر راز نهان باشد

درین گلشن که پای تخت مرغانست شاخ گل
چرا در رخنهٔ دیوار ما را آشیان باشد

پریشان حال و زرد و ناتوان و بی‌کس کوی
هم در کیسهٔ عشق ای مشت زعفران باشد

ای خوش آنان که همه یار و پرستار همند
همچو آیینه و زر پشت بدیوار همند

سبزخطان همه مجنون هم و بیمار همند
همه چون حلقهٔ زنجیر گرفتار هم اند

رشتهٔ الفتشان موی کمری باشد
این فرنگی شبان بستهٔ زنار همند

همچو عکس اند در آیینه هم جلوه نمای
بسکه صاف اند همه زنده دیدار هم اند

خنده و گریه‌شان از دل غمگین هم است
کبک کهسار هم و ابر گهربار هم اند

یاد گیرند همه بار فروشی از هم
بسکه جوشند بهم گرمی بازار همند

پاسبانان هم و باهم همه جا حاضر همند
نقش پای هم و خار سر دیوار همند

همه چون صورت فانوس بهم دل گرمند
همه هم سفر و خانه نگهدار هم اند

جان دهند و بکسی جانب هم آیند
خبر از خویش ندارند و خبردار همند

همه چون موج شراب از پی هم سکرند
بسکه در دشت وفا تشنهٔ دیدار اند

سخن هم شنوانند شش از دگری
که سخن سنج هم و باعث گفتار همند

این نکویان همه چون یوسف مصرند عزیز
چون گرانمایه نباشند خریدار همند

روش عشق ادب شیوهٔ معشوق وفاست
شمع و پروانه چرا از پی آزار همند

…هی دایم بفکر مال و جاه و خانه اند — خوب چون وامی رسی این قوم همه دیوانه اند

…اشک را در دل چو گوهر در صدف می پرورند — بس که چون مرغ قفس در بند آب و دانه اند

…رچه از آزادگی لافند دایم همچو شمع — در بهار آشنائی سبزه بیگانه اند

…ر سر هم همچو مو ریزند در بزم نشاط — چون رسد وقت جدائی یکدگر را شانه اند

خوش درین مهمانسرا اکرم تصرف کشته اند — این فضولان بلکه پندارند صاحب خانه اند

بشنو از پیران دنیا دیده پند آسوده باش — عنقریب افسانه خوانان جهان افسانه اند

گاه لبریزند از خون و گه از خمیازه پر
عشق دنیا دوستان هم طالع پیمانه اند

وله

…گر قسم لب بر رو صبر عاشق از فغان بندد — لب زخم نهانی را که ظالم چسان بندد

عزیزان یوسف پامی رود از مصر دل بیرون — چه شد توفیق گرفتاری که راه کاروان

گل عشق سیه چشمان رسید نهانست جا دارد — اگر بر شاخ امید بلبل ما آشیان بندد

شد از تاب کمر زلف پریشان تیغ خو وبش — نگران جنگجو شمشیر مژگان بر میان بندد

ز گل گر کام میخواهی بر شاخ عشق ای بلبل — بگو تا دست گلچین را چشم باغبان

بهار ایچو مرغ ماتمی زیبد سرافرازی — چو مهر نامه داغش را اگر بر استخوان

بود صید افتخار از آنک صید بسته را کشتن — بجای پای [illegible] بستن بگوره بر کمان

ولی آتش کند هر گز [illegible] را آرش — نصیحت گوی ما خوبست دست آسمان

ز دل خیزد غبار ای عشق و آب از دیده میرود
کسی تا چند تهمت بر زمین آسمان بندد

دلیست خالی از اندیشهای کلاه نهد
ازان بفرق مرا گرده جا کلاه نهد

ز شوق روی تو گردید مد تو به سیماب
چو پیله بر سر اهل وفا کلاه نهد

بچشم اهل نظر غنچه ایست سربسته
که وا کند گل صد مدعا کلاه نهد

بپوش تاج گدای اگر سوسن آری
حباب بینت ندارد هوا کلاه نهد

چنان شوق طلب گشته ایم سرگشته
که مغز ازو شده و آسیا کلاه نهد

بنای خانه بتجرید بر اساس دولت
ستون سقف بپلی و بوریا کلاه نهد

ز آشیانه بلبل نمی شناسد اگر
نهند در بغل آن طفل را کلاه نهد

قباده است بسر وقت من کلاه نهد
سرم فدای تو بادا بیا کلاه نهد

چو غنچه گل عنا سبوی پر خون است
ز جوش عشق تو بر فرق ما کلاه نهد

دل بیتاب من از شوق لعل یاری نالد
چو مخمور از فراق باده گلنار می نالد

برنگ دل نگاهم میکند اشفاق تماشا کن
که چون ناقوس اینجا رشته زنار می نالد

نباشد ما بهای گریه [illegible] تو
سرشکم در فراق آن گل رخسار [illegible]

دل بیرحم آن کی شکار انداز نازم
که در پهلوی [illegible] ترکش چو موی شکار می نالد

چنان کز جلوه‌های غمزه‌دار تار سازان افشان	رگ جانم ز پیدا و خرام یار لرزان
شکایت منت‌های گل گوش اهل عشق را	که این بلبل ز شوق وصل این گلزار

چو ابر نوبهاران دل عشق ان تب توخط
گهی می‌خندد و گه گریه و گه زار می‌نالد

جان و دل معشوق و عاشق بنده جانب شوند	بلبل و پروانه شمع و گل قربانت شوند
جمع گردیدند گلها در بهار آرزو	[illegible]یشان بلبل مست غزلخوانت شوند
شمعها کشتند خود را شعله‌ها را سوختند	[illegible] ساقی این کم از خیل شهیدانت شوند
عرضهای لاله‌ها گر دور می‌گردد بلند	خوانده‌ام من مطلب این باشد که فرمانت شوند
دل شکستن ساده لوحانه اندازد صورتی	رو بده اینها را تا که حیرانت شوند
خوش نگاهان چشم این دلبندهای پیدا و گم	گر دل و جان کشته بیداد مژگانت شوند

بندهای این قبا بستت بر سر راه عشق
بند بند از هم جدا پهلونشینانت شوند

خوشا آن دل که از چاک گریبان تکان دارد	خوش آن بلبل که در دیوار گلشن آشیان دارد
بیا از لذت دشنام بیچانکه‌ای ظالم	که همچون گوهر قاتل نوشخند زبان دارد
سر دگر جان و همی گر او در خون بلعطانی	چرا مردم سگ دور از خاک پایت جان دارد
سکهی محکم [illegible] لطف جهان خواهم	که دایم دشمنی با خویشتن چون آسمان دارد

دلم را با دل خود آن مشک پیرهن دلبر
چو بادام دو مغز ای عشق دایم توامان

بسر هر کس هوای آن گل آیینه رو دارد	دماغ تازه چون نشئهٔ می در کدو دارد
نماید کرد کلفت جوهر آیینه در چشمش	ز پا افتاده گر خاک ره آهنگ سر دارد
دلی دارم چنان مشهور در عالم بصافیها	که اسکندر اگر زآیینه گوید روبرو دارد
توانم سرو کردن تیر آن گل ستمگر را	خیابان دلم از زخم سیخ یار جو دارد
نگهداری بسی آسان بود مرغ دل ما را	که آب و دانه از اشک ندامت در گلو دارد
چو پروا دارد از تاج کیان تندی اشامی	که در میخانه دایم دست سر چون سبو دارد
بآیینی که از شمعی شود روشن چراغ دلی	ز خوبان که دار و شدی خوی از و دارد

دلم ای عشق در عالم ز فیض باده تنها
ز اسباب جهان چیزی که دار دار تو دارد

غنچه از باده حسن تو کدوی دارد	نافه هم از خط مشکین تو بوی دارد
گر شود جز و تنش زر نثار دار خویش	هر که چون آینه در پیش تو روی دارد
دلم آبی ز لم تیغ تو یا رب بدهد	که تف آه سحر خشک گلوی دارد
سجده بر خاک در یار تواند کردن	دلم از آب رخ خویش وضوی دارد
کی چو کشکول شود کاسهٔ چینی ای عشق	گر تو دار ز فغفور [illegible] دارد

تقویم تو ماست که خط دوست که دیدم
بس فتنه و آشوب در این ماه نوشته

شب که رخ تو لاله گون از اثر شراب شد | دود دل سیاه من پرتو ماهتاب شد
میکشن ز برگ گل فرق میکند مگر | پرده چشم خونفشان روی ترا نقاب شد
بس ره کوی او گرفتم ز اشک بچشم | جاده ز فیض گریه ام همچو رگ سحاب شد
تا دو لب و رخ بتی گشت نقش برم | خون جگر شراب شد مرغ دلم کباب شد

یار بوقت مردنم عشق رسید بر سرم
نیم نفس ز دیدنش ناله بیحجاب شد

بان گرمی که از دیده گریبان بر آید | بیا بوس تو گوهر از دل عمان برون آید
برای اش شوق گلی چون غنچه گر سازم | گریبان دلم را چاک صد دامن برون
نه بیند همچو نرگس زردی و امان تن دستم | ز سر انگشت من گر دیده حیران برون
ز صاحب خانه دستورات مهمان را از آن گردن | عجب نبود اگر در دست تن با جان برون
ز سر موکل کند از شوق دیدنش چشم حیرانی | سرم از خاک در محشر چو سر گردان برون
گذشت از حد صدای خنده مینا از آن رسم | که آخر ناله از بزم میخواران برون آید
چو با ما میکند ای عشق شوق دیدن یاران | مباد ای سیجکی یا رب ز اصفهان برون
چو خواهی گفت ها کجا دارد خبر | از دماغ میکشان بیننا کجا دارد خبر